

نمی توانم نفس بکشم

☒

مجید نفیسی

به یاد اریک گارنر

”نمی توانم نفس بکشم!

نمی توانم نفس بکشم!

چه کلام دردناکی!

نخستین بار آنرا

از زبان خود شنیدم

سراسیمه از خواب پریدم

و به سوی خوابگاه پدر دویدم.

او سرَم را

بر سینه اش گذاشت

گونه ام را نوازش کرد

و گفت: ”مجید!

آرام باش

آرام باش.”

امروز آن کلام را

از زبان مرد سیا هپوستی

در یوتوب می شنوم

که در بندِ افسری سفید پوست

دارد خفه می شود.

هیچ کس سر او را

بر سینه‌ی خود نمی‌گذارد

گونه اش را نوازش نمی‌کند

و نمی‌گوید: "اریک!

آرام باش

آرام باش."

صدها سال بردگی

صدها سال قساوت

بر گلوی مرد سیاھپوست فشار می‌آورد

و نمی‌گذارد که آمریکای سفید

صدای او را بشنود:

"نمی‌توانم نفس بکشم!

"نمی‌توانم نفس بکشم!"

۴ دسامبر ۲۰۱۴

غلامحسین ساعدی، بی هیچ گلستی با نسل‌های بعد و بعد تر

☒ به مناسبت بیست و نهمین سالگرد درگذشت علامحسین ساعدی

متن سخنان شبیه طلوعی در پرلاشز

سال ۵۷ سال غریبی بود به چشم کودک هفت ساله. آنهمه آتش توی خیابان، آنهمه فرباد، و آن سربازهای گل به نیزه‌ی خندان، که کنار

رد دستهای خونین بر دیوار، عکس میگرفتند تا انقلاب ایران در رسانه های بین المللی بزرگترین انقلاب قرن خوانده شود.

بعد از ۵۷ واژه‌ی دشمن به فرهنگ عمومی تحمیل شد، خانگی شد، برچسب شد، در به در خزید و اندیشمندان و فرهنگسازان را به نام خود آلوده کرد تا بهانه ای شود برای راندنشان به زندان و حتی اعدامهای انقلابی.

هنوز ما هفت ساله‌ها لابلای عادت به حجاب و رج زدن صلوواتها در دفترهای صد برگ بودیم که صدایی شیشه‌ی نازک دلمان را لرزاند و حتی شمع، خاموش شد در پنجره‌های استتار شده.

حالا زمان کش میآمد، و ورق میخورد در روزها و هفته‌ها و ماهها و سالها؛ در صفحه‌ای بیپایان نفری صد گرم گوشت و یک دبه روغن و ۲۰ لیتر نفت برای بخاری‌های بدبو، و صف بیپایان اعزام پسرهای خانواده برای رسیدن به مرگ در جنگ.

زمان کند شده بود و مفهوم دشمن به موازات زمان کش میآمد. گاهی دشمن آن بود که میخواستند از کربلایش به قدس برسند و گاهی در فرار زنان و مردانی بود که داخلی و دست نشانده بودند و پنهان شدنشان در زیر زمین‌ها و پستوی مغازه‌ها، در خیاط خانه‌ها و استودیوهای متروک سینما، میتوانست به گورهای بی‌نام و نشان در خاوران برسد چون سر نیزه‌های دوباره بی‌گل، دوست را به هوای دشمن نشانه میرفتند.

در همین روزهای تقویم پُر کابوس بود که غلامحسین ساعدی یکی تاثیرگذارترین نویسنده‌گان بر جریان اندیشه‌ی تئاتر و سینمای ایران باید در ۶۴ سالگی پنهانی و از راه کشور همسایه، ایرانش را برای همیشه ترک میکرد؛ با انبوهی فیلم‌نامه، نمایشناه، داستان و نشریه که از او می‌ماند، در وطنش می‌ماند تا نسل بعدی که ما فرزندانش باشیم، و نسل بعد تر ما بخواند و بداند.

نسل بعدی اما قربانی گستاخ اجباری بود. گستاخی که از بالا و پیروزمندانه تحمیل میشد. پیش از ما هر چه بوده انگار که نبوده و از ماست که دفتر تازه‌ی اندیشه‌ی متعهد قلم میخورد! نسل بعدی - نسل من - در شعارهای دیواری و دیداری و شنیداری گم شد.

سال ۱۳۶۷ بالاخره جام زهر به سلامتی مادران بی فرزند و کودکان بی

پدر نوشیده شد. جنگ تمام شد، اسم دوران، سازندگی شد و به موازات کشتارهای پنهان دشمنان فرضی در زندان، بازارها پر از میوه شد، سفره‌ها پر از غذای بی‌صف، و قفل صندوقخانه‌ها شکست و بخشها بی‌ارگذشته‌ی فرهنگ تورق خورد و حتی بازنشر شد.

هیجده ساله بودم و شبها کتابی را صفحه می‌بستم: صد سال داستان نویسی ایران؛ که کنار جمالزاده وهدايت و جلال آل احمد و بزرگ علوی، اسم غلامحسین ساعدي را دیدم. نام قصه؟ عزاداران بیل.

تمام قصه را روی میز نور خواندم و کار آنشب به دلیلی بس موجه به فردا افتاد. دو سال بعد در مدرسه‌ی سینما بود که باز غلامحسین ساعدي زنده می‌شد. فیلم‌های گاو، آرامش در حضور دیگران و دایره‌ی مینا در سالن بزرگ باع فردوس برای ما دانشجویان سینما به عنوان ماده‌ی درسی تحلیل فیلم‌نامه، بررسی و نقد می‌شد.

و باز دو سال بعد ترش در کشف عاشقانه‌ی تئاتر و لابلای کتاب‌های کاهی کتابخانه‌ی تخصصی تئاتر شهر بود که «چوب به دست‌های ورزیل»، «بهترین با بای دنیا»، «پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت»، «آی با کلاه، آی بی کلاه»، «دیکته و زاویه»، «ما نمی‌شنویم»، «چشم در برابر چشم» ... ما را با خود به دورها می‌برد.

حالا نوشه‌های ساعدي و همنسلانش را اگر می‌خواستیم در دسترس بود، و می‌خواندیم، گستاخ ما با گوهرمراد اما جای دیگری بود. در آنجا که گفته می‌شد: «ساعدي سال شصت از ایران رفت و چهار سال بعد در پاریس درگذشت». انگار «از ایران رفت و در پاریس درگذشت» گزاره‌ی ساده‌ای بود برای بستن جمله‌ای بی‌فعل. به همین سادگی. چرا؟ چون در برابر از ایران رفته‌ها، سنت ننوشه‌ی واجب، سکوت بود و هست. انگار از جایی سهم زمان در زندگینامه‌ی سفر کرده‌ها، جیره بندی بود و باید کوتاه می‌شد. کارهای کرده و آثار را که نمی‌شد کوتاه کرد، دلیل مرگ را اما چرا. و اصلاً مگر برای نسل جوان انقلاب دیده‌ی جنگ دیده‌ی امر به معروف دیده‌ی اعدام دیده‌ی همه جا ریشه دوانده برای بقا، می‌شد از درد دیگری گفت به نام پاره شدن ریشه‌ها یا تبعید؟

۲۰ سال از ۵۷ گذشته بود اما توهمندشمن این بار به اسم خودی و غیر خودی هنوز در های و هوی هوای خوری‌های فرهنگی ما بر صحنه، در فیلم، در نمایشگاه‌ها تجسمی، در ادبیات، همچنان تکثیر می‌شد و ما در کنار ترسی عادت شده، لذت آفرینش هنری را تجربه می‌کردیم تا باز

قرعه به نام که بیفتد.

سال ۱۳۸۳ قرعه به نام میافتد. درمانده و خالی شده به اجبار ایران را ترک میکنم و به اختیار به پاریس میآیم : «احساس میکنم که از ریشه کنده شده ام. هیچ چیز را واقعی نمیبینم. تمام ساختمان‌های پاریس را عین دکور تئاتر میبینم. خیال میکنم که داخل کارت پستال زندگی میکنم. از دو چیز میترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی میکنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم و در فاصله چند ساعت خواب، مدام کابوس‌های رنگی میبینم. مدام به فکر وطنم هستم. موقع تنهایی، نام کوچه پس کوچه های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار میکنم که فراموش نکرده باشم. حس مالکیت را به طور کامل از دست داده ام. نه جلوی مغازه ای می‌ایستم، نه خرید میکنم؛ پشت و رو شده ام.»

اینها را من گفته ام ؟ یا گوهر مراد؟ چه فرقی میکند قلم ساعدیست، حال ساعدیست، اما حال من و ما هم بود.

این برای من، نقطه‌ی پایان آن گستاخ برنامه ریزی شده است حتی اگر ۳۳ سال دیرتر . اینجاست که غلامحسین ساعدی، با تمام بشریتش با تمام دردی که تا عمق کبد و جان و روحش زندگی میکند، شاید بی آنکه اصرار کند با هر که درد فرهنگ دارد و آوارگی را زندگی میکند، یکی میشود. ساعدی اما در این دلزدگی اجباری هم خلق میکند، نمایشنامه مینویسد و به صحنه میبرد، چون میداند راز ماندنش در آفرینشیست که خودش متواضعانه خلاص شدن مینامد.

از همکاران نزدیک آخرین اثر نمایشی اش که به صحنه نرفت شنیدم سخت خسته شده بود، سخت دلشکسته بود، و بحث‌های پر هیاهو قلبش را به درد آورده بود. اینکه دیگر نمیشد سه نفر را کنار هم روی یک نیمکت نشاند و فارغ از مَنیت‌ها، در غربت فقط از تولید هنر گفت.

انگار بزرگ مرد ادبیات در آن چهار سال تبعید همه‌ی رنج‌ها را پیش از ما آینه شده بود و یکبار تا تهش زندگی کرده بود.

غلامحسین ساعدی در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ به فرودگاه اورلی در فرانسه میرسد. در جایی سالها پیشتر - وقتی در اوج نوشتن‌ها یش حتی آثارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده بود - همچنان در جستجوی کمال طلبی گفته بود:

«حال که به ۴ سالگی رسیده ام، احساس میکنم تمام این انبوه نوشته

هايم پرت و عوضى بوده، شتاب زده نوشته شده، شتاب زده هم چاپ شده. هر وقت اين حرف را ميزنم خيال مىکنند که دارم تواضع به خرج ميدهم. نه، من آدم خجول و درويشى هستم ولی هيچوقت ادائى تواضع در نمى آورم. من اگر عمرى باقى باشد - که مطمئنم طولانى نخواهد بود - از حالا به بعد خواهم نوشت. «

گوهر مراد چهارسال بعد از رسيدن به پاريس، در دوم آذر ماه ۱۳۶۴ در حالى که وسوسه‌ى دائمش همچنان نوشتن و نوشتن بود، در عمرى به پيش بينى خودش کوتاه، به خوابى هميشگى و بي کابوس فرو معروف و البته رد پايش بيدار و پويا به عنوان يكى از مهمترین نوآوران نمايشنامه نويسي و يكى از نويسندگان برجسته‌ى ايران بي هيج گستن با نسل‌های بعد و بعدتر بر دفتر ادبیات و هنر ايران باقى و جاري خواهد ماند.

او در سال ۱۳۶۳ در دفتری نوشته است: «اگر نه معنى، اندک ، که در زبان قوالان آمده است : رقصیدن و گريه کردن به وقت بدحالى بسیار زيبا مىبود اگر وطن نمیسوخت و آنچه بر ما مىماند، تپه‌ها و گردنها بود و از بالاي قله ها آهويي گردن مىکشيد و ... من به خواب راحتی فرو معرفتم. «

پاريس، نوامبر ۲۰۱۴

دختر اصفهان

مجيد نفيسى

پس از شنیدن خبر اسيدپاشى به زنان اصفهان

دختر اصفهان! دوست دارم
بخاطر جسارت زيبا يت.

اگر بايد چادر سر کنى
مي گذاري تا روی شانه ات فروبلغزد.
اگر بايد روسري به سر اندازى
مي گذاري تا فرق سرت پس نشيند.



آن کس که باید رو بگیرد
مردک بیماری ست
که امروز ریش و دستار گذاشته
تا ناتوانید شرا بپوشاند.

اگر از آسمان اسید ببارد
یا از زمین خون بجوشد
دختر اصفهان!
چهره‌ی زیبایی را مپوشان
دست دلدارت را بگیر
از کنار رودخانه‌ی بی‌آب بگذر
و با آن لهجه‌ی شیرینت
از دوست داشتن بگو.

۲۰۱۴ اکتبر

وداع با یک دوست قدیمی

به مناسبت درگذشت یکی از شاخص ترین نویسندهای معاصر آلمان،
زیگفرید لنتس

■ مصاحبه روزنامه Lübecker Nachrichten با گونتر گراس
برگردان: کامران صادقی

زیگفرید لنتس و گونتر گراس از سالهای ۵۰ میلادی دوست بودند.
درگذشت لنتس باعث تاثر گراس شد.

LN: شما یک دوست دیرینه را از دست داده اید.

گ. گراس: درست است. زیگفرید لنتس و من در سال ۱۹۵۶ یا ۱۹۵۷ در
یکی از نشستهای گروه ۴۷* با یکدیگر آشنا شدیم. این آشناشی منجر
به یک دوستی عمیق شد که دهه‌ها ادامه پیدا کرد.

LN: آیا در گذشت لنتس برای شما غیر متربقه بود؟

گ. گراس: خیر، او مدت طولانی مریض بود. و از درد های شدید رنج می برد. در سن و سالهای ما، باید بفکر آن بود که هر روز میتواند روز وداع باشد، اما او سعادت داشت که کارها یش را روبراوه کند. او میراث ادبی خود را به آرشیو ادبیات شهر مارباخ واگذار نمود، یک بنیاد و جایزه ادبی تاسیس کرد. متأسفانه حالا دیگر او نمیتواند اولین اهداء این جایزه را در ماه نوامبر ببیند.

LN: آخرین ملاقاتان با لنتس کی بود؟

گ. گراس: چهار ماه پیش نزد ما بود، در بلن دورف، قبل از آن هم من او را در هامبورگ دیده بودم. ما یکدیگر را نسبتاً زیاد ملاقات می کردیم.

LN: زیگفرید لنتس حضوری فروتن و آرام داشت - آیا اهل خنده‌دن هم بود؟

گ. گراس: او از شوخطبعی جالبی برخوردار بود. در دیدارها یمان، ما اغلب به لهجه محلی با یکدیگر صحبت می کردیم، او به لهجه مازوری و من به آلمانی کاوشی. این همیشه بسیار خنده‌دار بود، بهخصوص وقتی که دیگران حرفهای ما را نمی فهمیدند.

LN: از نظر سبک نگارش تفاوت‌های بزرگی بین آثار شما و زیگفرید لنتس وجود دارد - اشتراکات را در کجا می بینید؟

گ. گراس: ما هر دو از شرق[اروپا] می آئیم، من از دانسیگ، زیگفرید لنتس از مازور، ما هر دو وطن خود را از دست داده ئیم. این فقدان اما - به گونه‌ای متفاوت - رهنمون سخن پردازی ادبی شد. اینکه لنتس یک روایتگر سنتی است، تنها بطور مشروط صحت دارد. این بیش از همه در مورد رمان هایش صدق می کند، او در بسیاری از داستان هایش به میزان زیادی جسور بود.

LN: یک نمونه بگوئید.

گ. گراس: " انيشن در نزدیکی هامبورگ از رودخانه البه می گذرد" چنین داستانی است که فوق العاده است.

LN: زیگفرید لنتس و شما جزو نویسنده‌گانی هستید که آئینه در برابر آلمان نو پا قرار داده اند. چه عاملی شما را به لحاظ سیاسی پیوند می‌داد؟

گ. گراس: ما هر دو با این مسئله که در زمان صدارت آدنائیر، اعضاء قدیمی حزب نازی، دوباره توانستند به بالاترین مقام‌ها برسند، تفاهم نداشتیم. و ما هردو علاقه خاصی به نحله‌ای از سیاستمداران ثابت قدم، مانند یوخن اشتافان در استان آ-هول اشتباین داشتیم. ما مشترکا در مبارزات انتخاباتی به نفع اشتافان فعال بودیم و پس از گردهمائی‌های انتخاباتی، با شور و هیجان اسکات بازی می‌کردیم. مستقل از یکدیگر، ما جزو اولین کسانی بودیم که به این نتیجه رسیدند که واقعیت‌های موجود پس از پایان جنگ را باید شناخته و برسمیت شناخت. بطور نمونه از دست رفتن مناطق شرقی [آلمان] - در حالیکه آدنائیر در سالهای ۵۰ به پناهندگان از این مناطق قول می‌داد که چهار هفته دیگر به زادگاه خود باز خواهند گشت.

LN: باز هم در باره فروتنی لنتس صحبت کنیم، به او ایراد گرفته می‌شد که بیش از اندازه فروتن است.

گ. گراس: زیگفرید لنتس قصد تحریک کردن نداشت، او می‌خواست یاد آوری کند و از این راه حرکت باشد. او انسان بسیار متفکری بود که قبل از جواب به هر پرسشی پوک عمیقی به پیپ خود می‌زد. جوابی که پس از آن می‌داد، همیشه مستدل و قابل چاپ بود.

LN: آیا شما و زیگفرید لنتس خود را رقیب یکدیگر می‌پنداشtid؟

گ. گراس: این حالت هرگز پیش نیامد، چرا که ما هر دو نویسنده‌گان موفقی بودیم. از این گذشته ما همیشه برداشت‌های مشابه ای از شغل نویسنده‌گی داشتیم. زیگفرید لنتس نوشتن را همیشه یک کار جدی تلقی می‌کرد، حرفه نوشتن برای او همواره همان اندازه مهم بود که برای من.

LN: بعلاوه آنچه باعث پیوند شماست، تعلق داشتن به اقلیت‌های است که مدتهاست دیگر وجود ندارند.

گ. گراس: درست است. برای لنتس اقلیت مازور بود در عمق پروس شرقی که آلمانی‌ها آنها را بعنوان لهستانی می‌شناختند، در حالی که آنها پرووتستان و وفادار به شاه پروس بودند. در مورد من هم اقلیت کاشویی‌ها بود که در وضعیت دشواری زندگی می‌کردند. این تعلق بخش مهمی از خمیر مایه روابطگری ما را تشکیل می‌داد. البته روایت گری را می‌به شیوه‌های مختلفی انجام دادیم.

LN: سال ۱۹۸۸ هنگامیکه زیگفرید لنتس جایزه صلح کتابفروشی‌های

آلمان را دریافت کرد، در رابطه با تأثیر گذاری ادبیات بیانی نامیدانه داشت، آیا به نظر شما هم چنین است؟

گ. گراس: تأثیر ادبیات بطنی است، ادبیات میتواند ارتباط پدیده‌ها را نشان بدهد، به حافظه تلنگر بزند و بیش از هر چیز در خدمت روشنگری باشد. زیگفرید لنتس روايتگر بزرگی در خدمت روشنگری بود، به همین خاطر من همیشه برای او و کارنامه ادبی اش احترام قائل بودم.

LN: آیا خاطره ویژه‌ای از لنتس بیاد می‌آورید؟

گ. گراس: در سالهای ۷۰ قرار بود ما مدارل شایستگی جمهوری آلمان را دریافت کنیم، اما ما آنرا، بدون اطلاع از یکدیگر، رد کردیم. دلیل زیگفرید لنتس و من این بود که این مدارل به افرادی زیادی داده شده است که در زمان رایش سوم مجرم بودند. اما رسمًا اعلام کردیم که ما هر دو شهروند یکی از شهرهای هانزه [اتحادیه ای از شهرهای شمال اروپا از قرن دوازدهم تا قرن هفدهم با تاریخ و سنن ویژه - م]، و اهالی این شهرها اهل گرفتن مدارل نیستند. در این باره بارها با یکدیگر خنده دیم.

صاحبہ: یورگن فلدھوف

* گروه ۴۷ عنوانی است که به شرکت کنندگان در جلسات ادبی نویسنده‌گان آلمانی زبان از سال ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۶۷ اطلاق می‌شود. این جلسات در خانه نویسنده آلمانی هانس ورنر ریشتر تشکیل می‌شد. گروه ۴۷ نقش مهمی در رشد و تکامل ادبیات آلمانی بازی کرده است. از شرکت کنندگان در جلسات گروه، میتوان از ارنست آگوستین، اریش فرید، والتر بنس، هانریش بول، مارتین والتسر، گونتر گراس، زیگفرید لنتس، و... نام برد. - م

در باره تلاش دولت روحانی برای جلب کارشناسان و نخبگان فکری

خارج از کشور

گفتگو رادیو فرانسه با مهرداد درویش پور

با توجه به رفتار متناقض جناح‌های حکومتی، طرح تشویق تردد استادان ایرانی به کشور، مطلقاً شانس پیشرفت نخواهد داشت.

اين گفتگو را بشنويد

رو شنفکران حقوق بگیر وروشنفکران ازاد

ادوارد سعید

ترجمه علیرضا ثقی

هر روشنگری مخاطبان و حوزه نفوذ خاص خود را دارد. اگر آن مخاطبان راضی هستند پس باید آنان را شاد نگه داشت و اگر ناراضی هستند پس باید آنان را به حرکت مخالفت آمیز دعوت کرد و آنان را به حرکتی بزرگ جهت مشارکت در جامعه ای دموکراتیک فرا خواند. در هر حال در کنار قدرت و حکومت بودن و رابطه با آن برای روشنگر چیزی به ارمغان نمی آورد.

روشنفکر مشهور فرانسوی، رژی دبره، در سال ۱۹۷۹ کتاب جالبی درباره حیات فرهنگی فرانسه نوشت که عنوان "معلمان، نویسندها، مشاهیر، روشنفکران، فرانسه مدرن" را داشت. دبره خود یک روشنفکر متعهد فعال چپ بود که کمی پس از انقلاب کوبا در ۱۹۵۸ در دانشگاه هاوانا به تدریس مشغول شد. کمی بعد حکومت بولیوی او را به سی سال زندان محکوم کرد. جرم او همکاری با چه گوارا بود. اما پس از سه سال از زندان آزاد شد. پس از بازگشت به فرانسه دبره تبدیل به یک تحلیل گر نیمه آکادمیک و سپس مشاور رئیس جمهور، میتران، شد. او در موقعیتی قرار گرفت که ارتباط میان روشنفکران و نهادها را درک کند. رابطه‌ای که هیچ گاه ساده نبوده، بلکه همواره در حال تکامل بوده و بعضی اوقات پیچیدگی آن تعجب آور است. تزهای دبره در این کتاب عبارت از آن است که میان سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۹۳۰ روشنفکران پاریسی اصولاً در ارتباط با دانشگاه سوربن بودند. آن‌ها مادی گرایانی بودند که از کلیسا و بناپارتیسم روبرگردانده بودند. در لابراتوارها، کتابخانه‌ها، و کلاس‌های درس روشنفکران به عنوان حرفه‌ای‌ها محافظت می‌شدند و پیشرفت‌های مهمی در علوم به وجود آورده‌اند. پس از سال ۱۹۳۰ دانشگاه سوربن اتوريته خود را از دست داد و جای خود را به مرکز انتشاراتی شبیه "نوول روو فرانس" (۱) واگذارد کرد. جایی که به نظر دبره روحیه خانوادگی جائی که به نظر دبره رو حیه خانوادگی روشنفکران را سازمان داد و نویسندها آن دست نوازش بیشتری بر سر خود احساس می‌کردند. تا دهه دشوار ۱۹۶۰، نویسنده‌گانی نظیر سارتر، بووآ، کامو، موریاک، ژید و مالرو (۲) تحت تاثیر قشر روشنفکری بودند که جایگزین حرفه‌ای‌ها شده بودند. این قشر روشنفکر کارهای آزادی انجام می‌داد و اعتقاداتی به آزادی داشت و مسائل آنان به قول دبره راه میانه‌ای بود که از وسط آیین‌های کلیسا یی دوره ماقبل و گسترش روشنگری که بعد از آن به وجود آمد، می‌گذشت. (۳)

در حدود سال‌های ۱۹۶۸ روشنفکران به طور گسترده‌ای از نوشته‌های خود جدا شده و به جای آن به دور رسانه‌های عمومی جمع شدند. آن‌ها به عنوان روزنامه نگار، سخنران، برنامه‌های تلوزیونی چه به عنوان مجری و یا میهمان، مشاوران، مدیران، و سایر موارد کار خود را ادامه دادند. اکنون آن‌ها مخاطبین فراوانی داشتند. علاوه بر آن زندگی آنان به عنوان روشنفکر کاملاً وابسته به بینندگان بود.

شهرت و یا گمنامی آنان به وسیله دیگران مشخص می‌شد. دیگرانی که مخاطبین نامشخص‌اند. دبره در این مورد چنین می‌گوید: "با گسترش

حوزه نفوذ رسانه های گروهی، آن ها کمتر از روشنفکران آزاد استفاده می کردند و بیشتر تحت سلطه قشر روشنفکر حرفه ای و منابع قانونی کلاسیک درآمدند و مجموعه کاملی را به وجود آورده که توقعات کمتری داشته و در نتیجه ساده تر به کار گرفته می شدند... رسانه های گروهی سنت های بسته روشنفکری را در هم ریخته و همراه با آن ارزشیابی و میزان ارزش ها را پایین آوردند. (۱) آنچه دره می گوید مساله ای مخصوص فرانسه است که در نتیجه مبارزه میان نیروهای مشخص سلطه طلب و کلیسا بی در جوامع ناپلئونی به وجود می آید و شباهتی با جوامع دیگر ندارد. به عنوان مثال در بریتانیا تا قبل از جنگ جهانی دوم اغلب دانشگاه ها مطابق با توصیف های دره نبودند. حتی اساتید آکسفورد و کمبریج در باور عامه شباهتی به روشنفکران فرانسه نداشتند. در حالی که بنگاه های انتشاراتی در بریتانیا در میان دو جنگ جهانی با نفوذ و قدرتمند شده بودند. مدیران این بنگاه ها، روحیه خانوادگی ای که دره در مورد روشنفکران فرانسه مطرح می کند، به وجود نیاوردند. نقطه اتنکاء قوى ای وجود نداشت. گروه های افراد در برابر نهاد ها قرار گرفتند و قدرت و اتوریته را از آن نهادها به دست آوردند. به طوری که آن نهادها آن طور که گرامشی توصیف می کند روشنفکران وابسته به خود را پرورش دادند.

هنوز این سوال باقی می ماند که چیزی شبیه به استقلال روشنفکر وجود داشته باشد و یا می تواند وجود داشته باشد. یعنی عملکرد مستقلانه روشنفکر، روشنفکری که مدیون کسی نیست و در نتیجه تحت تاثیر هیچ فشاری قرار ندارد. روشنفکرانی که وابسته به دانشگاه هایی هستند که حقوق می پردازند و یا وابسته به احزاب سیاسی ای که انتظار وفاداری به خط حزبی را دارند. در حقیقت وابسته به منابعی هستند که خواهان آزادی مشروط و محدودیت انتقاد است. به نظر دره گذشته حوزه عمل یک روشنفکر وسیع تر از گروه روشنفکران بود. (به زبان دیگر جایی که نگرانی درباره خواشایند مخاطب و یا کارفرما جایگزین استقلال روشنفکران می شود.) در حرفه روشنفکر مسایلی وجود دارد که اگر منسوخ نشده اما به طور قطع از ان جلو گیری شده است .

مجددا به بحث خود بازمی گردیم. بحث بررسی روشنفکر. هنگامی که ما یک فرد روشنفکر را در نظر می آوریم در اینجا مساله اصلی من فرد است) آیا ما تکیه بر فردیت شخص داریم یا آن که منظور ما گروه یا طبقه ای است که روشنفکر عضوی از آن است؟ جواب این سوال به طور مشخص بستگی به انتظار ما از عملکرد روشنفکر دارد. به این مفهوم

که: آیا آنچه ما شنیده و یا می خوانیم یک نظریه مستقل است یا نظرات یک حکومت است که یک امر سیاسی سازمان یافته و یک تبلیغ گروهی است؟ رسالت روشنفکران قرن ۱۹ بیشتر اطهارت فردی است. زیرا به طور واقعی آن روشنفکران چنین بودند. بازارف در کتاب تورگینف و یا استفان ددلوس در کتاب جیمز جویس شخصیت‌های تنها و گوشه‌گیر دارند. آن‌ها به طور کلی با جامعه هماهنگ نمی‌شوند و در نتیجه یک شورشی کامل در برابر وضع موجود هستند. در حالی که تعداد فزاينده روشنفکران قرن بیستم مردان و زنانی که به گروه‌هایی به نام روشنفکر و یا اقشار روشنفکری تعلق دارند. (مدیران، متخصصان، مبلغان، متخصصان دولتی و کامپیوتري، دانشمندان، از رهبران سندیکا، مشاورانی که برای ارئه نظراتشان دستمزد دریافت می‌کنند). از این که بخواهند به صورت مستقل عمل کنند نگرانند.

این مساله خطیر و با اهمیت است و باید به آن با ترکیبی از رئالیسم و ایدهآلیسم نگاه کرد و مطمئناً نمی‌توان با آن شک گرا یانه برخورد کرد. اسکارواولد می‌گوید: "شک گرا شخصی است که قیمت هر چیز را می‌داند اما ارزش هیچ چیز را نمی‌داند." این که همه روشنفکران را خائن بنامیم فقط به دلیل این که آن‌ها زندگی کاری خود را در دانشگاه گذرانده‌اند و یا برای یک روزنامه کار می‌کنند، یک برخورد خشن و نهایتاً اعتراضی به معنی است. این که بگوئیم هر کسی نهایتاً تسلیم پول می‌شود. از طرف دیگر به ندرت فرد روشنفکر ایده‌آل و کامل است. روشنفکر چراغی در تاریکی، آنقدر خالص و آنقدر شرافتمند که هر گونه سوء‌ظنی را در برابر منافع مادی محدود بشمارد، نیست. هیچ کس نتوانسته است چنین آزمایشی را از سر بگذراند. حتی استفان ددلوس در نوشته جویس چنین نبوده است. او که آنقدر پاک و دارای ایده‌آل‌های تند است، در انتها ناتوان شده و ساكت می‌شود.

حقیقت آن است که روشنفکر شخصیتی غیرقابل بحث و سالم همانند یک کارشناس مهربان و یا یک قدیس تمام و کمال و نیکوکار و غمگین و غریب نیست. هر شخص در یک جامعه زندگی می‌کند، اینکه آن جامعه چه مقدار باز و آزاد است و یا فرد چه مقدار پرهیزکار است اهمیت ندارد در هر صورت روشنفکر باید قوه درک داشته باشد و در عمل باید مناظره و مباحثه را تا حد امکان به راه اندازد. اما آلتربناتیوها کاملاً تسلیم طلبانه و یا کاملاً عصانگرایانه نیست.

در روزهای کم رنگ شدن حکومت ریگان، راسل ژاکوبی^(۱)، روشنفکر چپ گرا، کتابی را به چاپ رساند که بحث زیادی را به راه انداخت و

بسیار پسندیده بود. این کتاب با نام روش‌فکران متأخر، درباره غیرقابل تردید بودن تزهای موجود در ایالات متحده که روش‌فکران غیر آکادمیک را کاملاً از میان رفته می‌دانست، بحث می‌کرد. این تزها می‌گفت که هیچ کس، یعنی هیچ روش‌فکر متعهدی به جز یک گروه از استادان دانشگاه که وضعیتی خاص و ویژه دارند و بیشتر در ارتباط با خودشان هستند و هیچ کس در جامعه به آنان توجهی ندارد، باقی نمانده است. الگوی ژاکوبی برای روش‌فکران قدیم شامل تعداد اندک روش‌فکرانی است که در دهکده گرینویچ (محله‌ای همانند بخش لاتین است) در اوایل قرن بیستم زندگی می‌کردند و به عنوان روش‌فکران نیویورک شناخته می‌شدند. بیشتر آن‌ها یهودی چپگرا، اما غیر کمونیست بودند و با نوشه‌هایشان روزگار می‌گذراندند. شخصیت‌های نسل اولیه شامل مردان و زنانی همانند ادموند ویلسن، ژان ژاکوب، لوئیز ما مفورد، دویت مک دولاند و شرکای بعدی آن‌ها عبارت بودند از فلیپ راو، آلفرد کازین، ک ایرونیک‌ها و سوزان سونتاج، دانیل بل، ویلیام بارت و لیونل تریلینگ.^(۲) به نظر ژاکوبی چنین روش‌فکرانی در نتیجه فشارهای سیاسی و اجتماعی پس از جنگ کاہش یافتند. این فشارها عبارت بودند از: پراکنده شده به حاشیه‌ها، برخورد غیر مسئولانه نسل پیشو اکه پیشگام ایده‌های گوشه نشینی و پشت سر گذاردن وضع موجود و زندگی بودند. گسترش دانشگاه و محدود شدن به کالج‌های اولیه چپ مستقل آمریکا بی.

نتیجه آن است که روش‌فکر امروز شبیه به متخصص‌کنگینه ادبیات است و وضعیت مشخص او آن است که خارج از کلاس هیچ منافعی ندارد. چنین افرادی بر طبق تعریف ژاکوبی، کسانی هستند که منش خشن میهمی دارند که کارشان بیشتر مربوط به پیشرفت‌های آکادمیک است و کاربردی در تغییرات اجتماعی ندارند. چنین توصیفی از مساله در حقیقت بیشتر به مفهوم گسترش جنبش محافظه کارانه جدید است. (روشن‌فکرانی که در زمان ریاست جمهوری ریگان از مقام بالایی برخوردار شدند، کسانی بودند که قبله به جناح چپ وابسته بودند. روش‌فکران مستقلی نظری آرومیک کریستول که یک مفسر مسائل اجتماعی بود و سلوانی هوك که یک فیلسوف بود). آن‌ها همراه با خود روزنامه‌ای جدید و یک ارتیاج بی‌پرده را به ارمغان آورده و در نهایت برنامه محافظه کارانه اجتماعی را ارائه دادند. (منظور ژاکوبی از جناح راست افراطی معیارهای جدید است). او می‌گوید: "این نیروها چه قبله و چه امروز با پشتکار بیشتر به شکار نویسندگان جوان و رهبران روش‌فکر توانا که از جریانات قدیم جدا شده اند، مشغولند. در حقیقت مشهورترین روزنامه لیبرالی روش‌فکری در آمریکا، نیویورک ریویو آف بوک^(۱) که روش‌فکران

رادیکال جدید آن را داری ایده های پیشگامانه ای می دانند، یک رکورد اسفناک به دست آورده است، که مشابه آکسفورد انگلستان است. او می گوید: "نیویورک ریویو هیچ گاه روشنفکران جوان آمریکایی را تغذیه نکرده است. برای مدت یک ربع قرن این روزنامه از ذخایر فرهنگی استفاده کرده است بدون آن که هیچ سرمایه فرهنگی به وجود آورد. حتی امروزه باید بر روی وارد کردن روشنفکران از مرکز اصلی آن یعنی انگلستان کار کرد. البته به طوری که ژاکوبی می گوید: "این مسائل مدیون تعطیل شدن مراکز فرهنگی قدیمی است و نه آن که مربوط به اخراج روشنفکران باشد." ژاکوبی به ایده خودش درباره روشنفکران باز می گردد. او روشنفکران را به مثابه "روح مستقل تغییر ناپذیر" که در معیارهای موجود به مقابله برمی خیزند" توصیف می کند. او می گوید: "آن چه که ما اکنون داریم عبارت است از نسل در حال انقراضی است که به وسیله جوانه های جدید جایگزین می شود. این جوانه های جدید درکی از تکنیک های کلاس درس و دستمزد و یا آرزوی پاداش از حامیان و کارگردانان را ندارند و خواهان اعتبارنامه از حاکمیت های اجتماعی جدید نیستند. حاکمیت هایی که بحث و مناظره را رشد نداده بلکه فساد و ارعاب ساده اندیشان را پایه ریزی می کنند. این یک تصویر غم انگیز است، اما آیا صحیح است آیا آن چه ژاکوبی درباره نابودی روشنفکران می گوید حقیقت دارد یا آن که ما می توانیم شناخت صحیح تری داشته باشیم؟

در مرحله اول به نظر من متنفر بودن از دانشگاه و یا حتی از ایالات متحده غلط است. دوران کوتاهی در فرانسه، کمی پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمد که در آن یک عده روشنفکر برجسته مستقل سبیه سارتر، کامو، آرون و سیمون دوبووار، ایده های کلاسیک روشنفکران اولیه قرن ۱۹ همانند ارنست رنان، ویلهلم ون هامبولت را بیان می کردند. اما آن چه که ژاکوبی درباره آن سکوت می کند، آن است که کار روشنفکر در قرن بیستم اساساً وظیفه اش منازعه عمومی و برجسته کردن مسائل از نوع جولین بندانیست. و حتی شاید نظری آن چه که برتراند راسل و یا چند روشنفکر خاص نیویورک مطرح می کنند، نباشد. بلکه وظیفه آنان انتقاد کردن و توهمندایی همراه با افشاء و رد پیشگویی، اصلاح سنت های کهن و شکستن بت هاست.

از طرف روشنفکر بودن به طور کلی با آکادمیک بودن و حتی موزیسین بودن در تناقض نیست. پیانیست بزرگ کانادایی، گلن کولد، یک هنرمند برجسته در مبارزه مستقیم با شرکت های بزرگ در سراسر زندگیش درگیر بود. این مساله مانع از بت شکنی، برداشتی جدید و تفسیری مجدد از

موزیک کلاسیک که تاثیر عظیمی بر مسیر پیشینیان داشت، نشد. همچنین روشنفکران آکادمیک برای مثال تاریخ‌دانان، مجموعاً افکار نویسندگان تاریخ را درباره سنت‌ها و نقش زنان در جامعه دگرگون کردند. افکار اریک هابس‌تام و تامپسون در انگلستان و یا هایدن وایت در آمریکا چنین بود. کارهای آنان به صورت وسیعی در آکادمی منتشر شد و افکار جدید در کنار آن به وجود آمد.

از آن جا که ایالات متحده در به هم ریختن زندگی روشنفکر مقصراً است، روشنفکر باید با آن به مبارزه بربخیزد. هم‌چنین در هر جای دیگری که چنین مسائلی وجود دارد، همانند فرانسه روشنفکر گوشه‌گیر یا کافه نشین نبوده، بلکه شخصیتی متفاوت داشته است. مسائل مختلفی را ابراز داشته، رسالت خود را به صورت‌های مختلف به انجام رسانده و به گونه‌ای دراماتیک مسیر را تغییر داده است. به همان گونه که من در سرتاسر این نوشه گفته ام روشنفکر به صورت یک مجسمه بی‌حرکت نیست، بلکه فردی حرفه‌ای است که با انرژی فراوان سرخستاً نه به عنوان یک فرد متعهد عمل کرده و با انبوهی از مسائل که سرانجامی دارد با ترکیبی از روشنگری، رهایی و آزادی همواره صدایی آشنا در فرهنگ جامعه است. تهدید خاص برای روشنگر امروز، چه در جهان غرب و یا خارج از آن، نه آکادمیک بودن است و نه حاشیه‌ای بودن و نه وحشت از تجاری شدن توسط بنگاه‌های انتشاراتی و روزنامه‌های است. بلکه حالتی است که من تمایل دارم آن را حرفه‌ای گرایی بنام. منظور من از حرفه‌ای گرایی آن است که کار شما به عنوان روشنفکر آن باشد که شما برای گذراندن زندگی کار می‌کنید به طوری که بین ساعت ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر در حالی که یک چشمتان به ساعت است و چشم دیگر مواظب رفتار حرفه‌ای است مشغول به کار هستید . مراقب هستید که حرکت غیرمنتظره‌ای نکنید، پا را فراتر از محدودیت‌ها و چهارچوبها نگذارید. به شما مارک نسبانند. برای همه قابل قبول باشید و شخصیتی غیر قابل بحث، غیر سیاسی و بیطرف داشته باشید.

اجازه بدھید برگردیم به سارتر. به نظر می‌رسد که عقیده سارتر آن است که مرد آزاد است سرنوشت خودش را انتخاب کند. (سارتر به زنان نظر ندارد.) هم‌چنین او می‌گوید" (یکی از جمله‌های مخصوص سارتر)" شرایط ممکن است مانع از تجربه کامل چنین آزادی‌ای باشد." در عین حال او اضافه می‌کند که گفتن این مساله که محیط و شرایط به طور یک جانبه نویسندگی یا روشنفکر را تحت تاثیر قرار می‌دهد، غلط است. عموماً یک حرکت دائمی در پشت سر و پیش روی روشنفکران قرار دارد. در کتاب "هدف ادبیات" که در سال ۱۹۷۴ به چاپ رسید، سارتر به عنوان

یک روشنفکر کلمه نویسنده را به جای روشنفکر به کار برد. اما مشخص است که منظور او از نویسنده همان نقش روشنفکر در جامعه است. او چنین می‌گوید:

"من یک نویسنده هستم، قبل از هر چیز هدف من آزادی برای نوشتمن است. اما به یک باره این مساله پیش می‌آید که من تبدیل به فردی می‌شوم که دیگران به او به چشم یک نویسنده نگاه می‌کنند. معنای این مساله آن است که شخص نویسنده باید به تقاضای معینی پاسخ گوید و در عملکرد اجتماعی معینی قرار گرفته است و ممکن است هر نقشی را بازی کند. اما این بازی باید بر انتظاراتی که دیگران از او دارند مبتنی باشد. او ممکن است بخواهد شخصیتی را که در یک جامعه معین به روشنفکر نسبت می‌دهند، تغییر دهد. اما برای تغییر آن باید ابتدا در درون آن قرار گیرد. بنابراین مردم با ارزش‌هایشان با جهان بینی‌شان و بینش خودشان نسبت به جامعه و ادبیات در کل موثرند. این مساله نویسنده را احاطه می‌کند و در درون حصار قرار می‌دهد. تقاضاهای زیرکانه و آمرانه، مشکلات پیش‌رو و آزادی‌های روشنفکر، حقایق موجودی در کارهای شکل گرفته یک روشنفکر هستند.

سارتر نگفته است که روشنفکر نوعی فیلسوف عالی مقام است که شخص مجبور به خیال‌بافی و احترام آن چنانی درباره اوست. بلکه بر عکس، روشنفکر تنها مدام به دنبال نیازهای جامعه اش است، و در عین حال به دنبال تغییرات اساسی در وضعیت روشنفکران به عنوان اعضاء یک گروه مشخص نیز می‌باشد. (البته این مساله از جانب کسانی که در فقدان روشنفکران واقعی سوگواری می‌کنند، نادیده گرفته می‌شود.) منتقدان امروز به سادگی چگونگی مقابله با مشکلاتی که در پیش روی روشنفکر است را نادیده می‌گیرند و تصور می‌کنند که روشنفکر باید نوعی حاکمیت بر زندگی فکری و اخلاقی جامعه را داشته باشد. در عین حال به تغییرات بنیادی ای که در خود روشنفکران به وجود می‌آید، توجه ندارند.

جامعه امروز نویسنده را احاطه و محصور کرده است. این محدودیت‌ها با تکریم و پاداش در بیشتر اوقات بالکه دار کردن و بدنام کردن و به مسخره گرفتن کار روشنفکر است که او را محدود می‌کنند. بسیاری از اوقات با گفتن این مساله که روشنفکر حقیقی باید فقط یک متخصص حرفه‌ای در حوزه عمل خود باشد، او را محدود می‌کنند. من به خاطر نمی‌آورم که سارتر در جایی گفته باشد که روشنفکر باید ضرورتا خارج از دانشگاه باشد. او گفته است که روشنفکر هیچ گاه بیش از زمانی که ریشخند شده و محدود شده و به وسیله جامعه مجبور شده است

به گونه ای خاص باشد، یک روشنفکر نیست. به این علت که فقط در چنین موقعیت و مکانی است که کار روشنفکر شکل می گیرد. وقتی که سارتر جایزه نوبل ۱۹۶۸ را رد کرد، دقیقاً بر مبنای همین اصول عمل می کرد. اما این فشارها و محدودیت ها برای روشنفکر امروز به چه صورت درآمده است؟ به چه ترتیب با آن چه که من آن را "حرفه ای گرایی" می نامم منطبق هستند. آن چه من می خواهم بحث کنم آن است که به اعتقاد من، چهار اهرم فشار، استعداد و خواست روشنفکر امروز را تحت تاثیر قرار می دهد. هیچ کدام از این اهرم ها به تنها یی در یک جامعه عمل نمی کنند. (مختص به یک جامعه نیست) به رغم فراگیر بودن این اهرم ها هیچکدام از آن ها نمی توانند با آن چه من "آما توریسم" می نامم مقابله کنند. آما توریسم (آزاد بودن) انگیزه ای است که به وسیله سود و پاداش تحت تاثیر قرار نمی گیرد بلکه با عشق به منافع غیرقابل بحث، با چشم اندازی وسیع حرکت می کند و ارتباطی را در مسیر حرکت خود به وجود می آورد و وابستگی به تخصص را رد می کند. آما توریسم در جهت اهداف و ارزش هایی حرکت می کند که مغایر محدودیت یک حرفه است. (روشنفکر آما تور هیچ خدایی را بنده نیست)

تخصص گرایی اولین اهرم فشار است. هرچند تخصص فرد در آموزش و پرورش بیشتر شود. به همان اندازه به حوزه "نسبتاً" محدودتری از دانش وابسته می شود. امروز هیچ کس نمی تواند مساله صلاحیت را رد کند. اما وقتی مساله صلاحیت در یک حوزه خاص به مفهوم کور شدن شخص درباره همه چیز دیگر که خارج از حوزه صلاحیت است (مثل تخصص در مورد اشعار عاشقانه عهد عتیق ویکتوریا می شود)، در این صورت فرهنگ عمومی شخص در فرهنگ حاکم حل می شود. این نوع صلاحیت به بھایی که می پردازیم نمی ارزد. برای مثال در مورد ادبیات که مورد نظر خاص من است، تخصص گرایی به مفهوم افزایش تکنیک شکل گرایانه است و حوزه تاریخی که تجربیات واقعی شکل یابی کار ادبی در آن قرار دارد روز به روز کمرنگ تر می شود. تخصص گرایی در حوزه ادبی به مفهوم کور شدن درباره تلاش اولیه جهت ساختمان هنر و دانش است، در نتیجه شما به عنوان یک متخصص ادبی نمی توانید درباره هنر و دانش به عنوان نظریات قطعی متعهدا نه و منظم صحبت کنید، بلکه تنها می توانید در این زمینه ها به عنوان تئوری ها و روش شناسی های مجهول اظهار نظر کنید. در حقیقت داشتن تخصص در ادبیات به مفهوم کور شدن درباره تاریخ و موزیک، سیاست و.... است و در نهایت به عنوان روشنفکر متخصص در ادبیات شما مجبور به پذیرش و اطاعت از چیزی هستید که به اصطلاح رهبران اجازه می دهند. تخصص گرایی، احساس

هیجان و کشفیات را در شما از میان می برد. هر دوی این مسائل (احساس هیجان و کشفیات) در حرکت روشنفکر تاثیر غیرقابل بحثی دارد. در انتها من همواره احساس می کنم، تخصص گرایی شخص را تنبل می کند به گونه ای که شما کاری را انجام می دهید که دیگران از شما می خواهند، چون این مساله در تخصص شماست.

اگر تخصص گرایی نوعی ابزار فشار است که در همه سیستم های تعلیم و تربیت وجود دارد، صاحب نظر بودن و آئین خاص تعیین "صاحب نظران" اهرم فشار مهمتری (دومین اهرم فشار) در دوره پس از جنگ است. برای تبدیل شدن به یک صاحب نظر شما باید توسط مقامات حاکمه تایید شوید. آن ها شما را راهنمایی می کنند که درباره اصلاح زبان، احترام به حقوق حاکمان، اطاعت از قوانین کشور و... صحبت کنید. این مساله به خصوص هنگامی صحت دارد که احساسات عمومی و یا حوزه های خاصی از علوم که سودآوری را افزایش می دهند در معرض خطر قرار دارند. جدیدا بحث های زیادی درباره مساله ای به نام "اصلاحات سیاسی" وجود داشت. این یک عبارت مودبانه بود که به آکادمیسین های انسان گرا اطلاق می شد و بارها گفته می شد که آنان مستقلانه فکر نمی کنند بلکه مطابق معیارهایی که به وسیله عوام‌فریبی های چیگرایان به وجود آمده، فکر می کنند. این معیارهای عوام‌فریبناه عبارت از واکنش نشان دادن در برابر "شهوترازی"، "نژاد پرستی" و چیزهایی شبیه به آن بود. در حالی که باید به مردم اجازه داده شود که در هر مسیری که می خواهند حرکت کنند.

حقیقت آن است که چنین مبارزه ای اساسا به وسیله محافظه کاران مختلف و سایر مبارزان طرفدار ارزش های خانواده!! سازماندهی شده بود. در عین حال بعضی مسائلی که آنان به عنوان اصلاحات سیاسی مطرح می کردند و به خصوص وقتی که بدون فکر از اصطلاحات خاص خود استفاده می کردند، مجموعا با مبارزه آنان و اصلاحات سیاسی که در مورد مسائل نظامی، امنیت ملی و سیاست های خارجی و اقتصادی مطرح می کردند، تناسب داشت. برای مثال در طی سال های پس از جنگ دوم که اتحاد جا هیر شوروی موضوع بحث بود، شما باید بدون تردید مسائل جنگ سرد را می پذیرفتید. قبول شیطان بودن اتحاد جما هیر شوروی ضروری بود. حتی برای دوره ای طولانی بین دهه های ۷۰-۱۹۴۰ ایده دولتمردان آمریکایی این بود که آزادی در جهان سوم به مفهوم ساده رهایی از کمونیسم است. این مساله بدون چون و چرا پذیرفته شده بود و در کنار این مساله توجه دانشمندان علوم روانشناسی، انسان شناسی، اقتصاد دانان و سیاسیون کاملا به این مساله جلب شده بود. و

چنین مطرح می کردند که "توسعه" یک مساله غیرایدئولوژیک است و ضرورتا از غرب می آید و همراه با توسعه حرکت به سمت مدرنیزاسیون، ضد کمونیست بودن و طرفداری از رهبران سیاسی ای که با ایالات متحده هماهنگ هستند، ضروری است. برای ایالات متحده و متحدهن او نظیر بریتانیا و فرانسه، این نظریات درباره دفاع ملی غالبا به مفهوم تعقیب سیاست های امپریالیستی بود. به طوری که مقابله با شورش ها و جنگ ها در برابر جنبش های آزادی بخش(که البته اغلب آن ها به نظر می رسید که تمايل به شوروی دارند). مصائب فزاينده ای(شبیه ويتنام) به وجود آورد و حمایت غير مستقیم از تهاجم ها و قتل عام ها (نظیر آن چه که به وسیله متحدهن غرب در اندونزی، السالوادور و اسرائیل به وجود آمد). همچنین حمایت از رژیم هایی با اقتصادی در هم ریخته عجیب و غریب همانند سوریه و عراق نتیجه این سیاست امپریالیستی بود. در برابر مخالفت با این همه مسائل، مداخله کارشناسانه برای کنترل هیجانات ملی باید برنامه ریزی شود. به عنوان مثال، اگر شما یک کارشناس سیاسی آموزش دیده در سیستم دانشگاهی ایالات متحده نباشید و در نتیجه احترامی برای تئوری توسعه و امنیت ملی ایالات متحده قائل نباشید، کسی به حرف شما گوش نمی دهد و به شما اجازه صحبت داده نمی شود. بلکه بر این مبنای شما کارشناس نیستید، با شما مقابله می کنند.

ارائه نظر کارشناسانه کمتر به صورت قطعی و صریح است. بعضی از منابعی که به وسیله نام چامسکی در جریان جنگ ويتنام ارائه شد، دقیقتر و بهتر از نوشته های کارشناسان دیگر همزمان با آن بود. در حقیقت چامسکی در ورای تشریفات میهن پرستانه حرکت می کرد. (تشریفاتی که معنایش آن بود که "ما" برای کمک به متحدهنمان می رویم یا آن که "ما" از آزادی در برابر گسترش نفوذ مسکو و پکن دفاع می کنیم) تشریفاتی که بیانگر انگیزه های واقعی رفتار حاکم بر ایالات متحده بود. کارشناسانی که می خواهند مورد مشورت بخش دولتی قرار گیرند و یا برای شرکت های بزرگ کار کنند، به طور کلی تمايل به صحبت درباره مسائلی شبیه به ويتنام ندارند.

چامسکی داستانی را بیان می کند که چگونه به عنوان یک زبان شناس به وسیله ریاضی دانان دعوت شد که درباره تئوری های صحبت کند و این که چگونه علی رغم عدم آشنایی اش به زبان ویژه ریاضی مورد توجه واقع شد. اما هنگامی که او سعی می کند سیاست خارجی ایالات متحده را از نقطه نظر یک مخالف بیان کند، کارشناسان شناخته شده در سیاست خارجی سعی در رد نظرات او دارند. با این عنوان که او در

سیاست خارجی قادر مهارت و دید کارشناسانه است، بعضی صحبت‌های او تکذیب می‌شود. درست آن چیزها بی‌که او خارج از باور عامه و معیارهای حاکم بیان می‌کند.

سومین اهرم فشار حرفه‌ای گرایی و ضرورت حرکت تمام و کمال به سمت قدرت و حاکمیت در میان هواداران آن است. حرکت نیازمندانه ای که مربوط به امتیازات ویژه و استخدام مستقیم از جانب دولت می‌شود. در ایالات متحده مسالمه امنیت ملی، جهت تحقیقات آکادمیک را در دوران جنگ سرد با شوروی برای کسب برتری بر جهان تعیین می‌کرد. همین وضعیت نیز در اتحاد شوروی به وجود آمد. اما در غرب هیچ کس درباره آزادی تحقیق تردید نداشت. امروز ما می‌دانیم که بخش دولتی و دفاع در کشور ایالات متحده بیش از هر جای دیگری برای تحقیقات درباره علوم و تکنولوژی پول پرداخته‌اند. مقدم بر همه مراکز MLT و دانشگاه اکسفورد قرار داشتند که بیشترین مبالغ را در طی چند دهه دریافت کرده‌اند.

علاوه بر آن در طی همان دوره، دانشگاه علوم اجتماعی و حتی بخش‌های علوم انسانی توسط حکومت جهت همان برنامه‌ها تاسیس شدند. چنین مسائلی در همه جوامع به وقوع پیوست. (یعنی تربیت روان‌شناس، جامعه‌شناس، متخصص علوم انسانی در جهت حفظ و تداوم حاکمیت‌های موجود). اما در ایالات متحده بیش از سایر کشورها بود. تحقیقات زیادی درباره عملیات ضد چریکی برای حمایت از سیاست‌های جهان سومی در جنوب شرقی آسیا، آمریکای لاتین و خاورمیانه انجام گرفت. تحقیقات مستقیماً شامل فعالیت‌های پنهانی، خرابکاری و جنگ‌های نامنظم بود. مسائل حقوقی و اخلاقی به کنار گذارده شد زیرا عملیات مقابله می‌باید انجام می‌گرفت. (این تحقیقات شامل پروره‌های افتضاح "کاملوت" نیز می‌شد. که به وسیله دانشمندان علوم اجتماعی در سال ۱۹۶۴ برای ارتش انجام گرفت و شامل از هم پاشیدن جوامع مختلف در سراسر جهان و همچنین چگونگی جلوگیری از نابودی حکومت‌های در حال فروپاشی بود.)

همه مسئله این نبود. تمرکز قدرت در جامعه شهرنشین آمریکا به دست احزاب جمهوری خواه و دموکرات، حفظ صنایع و یا منافع خاص تحمیلی به وسیله تبلیغات همانند آن چه که وسیله صنایع نظامی، نفتی، شرکت‌های دخانیات انجام می‌گرفت و همچنین شرکت‌های بزرگی همانند تاسیسات راکفلر، فورد و ملون به وجود آمده بود و همه و همه کارشناسان آکادمیک را استخدام کرده تا برنامه‌های تجاری را همانند برنامه‌های سیاسی سازمان دهند.

البته این مسائل قسمتی از برنامه های عادی در سیستم بازار آزاد است و در سراسر اروپا و شرق در جریان است. تشویق ها و بورسیه های مراکز علمی، مرخصی های اضافه، اعانه نشريات و پیشرفت های حرفه ای و سایر مسائل همراه با آن است. که اهرم های قوی ای در جهت هدایت افکار روشنفکران است.

چهارمین اهرم فشار آن است که هر چیزی در مورد سیستم مشخص است و همان طور که گفتیم مسائل باید بر طبق استانداردهای مورد نیاز بازار و رقابتی باشد که حاکم بر جوامع آزاد و دموکرات سرمایه داری پیشرفتی است. در حالی که ما وقت زیادی را صرف نگرانی درباره محدودیت های فکری و آزادی روشنفکر در حکومت های دیکتاتوری می کنیم. اما درباره خطراتی که یک روشنفکر را جهت هماهنگی با حکومت به وسیله پاداش تهدید می کند، فکر نمی کنیم. پاداشی که روشنفکر را مجبور به همنوایی با معیارهای حاکم می کند. در حقیقت شریک شدن در چیزی است که علم تعیین نکرده بلکه حکومت تعیین کرده است. به صورتی که تحقیق و معتبر بودن آن هنگامی تایید می شود که موجب به دست آوردن سهم بیشتری از بازار شود.

به زبان دیگر فضای موجود برای فرد روشنفکر و ابزار عقاید او برای طرح سوالات و مقابله با علل یک جنگ یا گسترش یک برنامه اجتماعی که پاداش ها و ارمغان هایی را به همراه دارد، به گونه ای غم انگیز به حالت صد سال پیش از این در آمده است. حالتی که استفان دولوس در باره آن چنین گفت: "به عنوان یک روشنفکر وظیفه او خدمت به هیچ قدرت و حکومتی به طور کلی نیست." امروزه به رغم آن که من از نظر احساسی این مطلب را قبول دارم، اما نمی خواهم بگویم که مساله دقیقا همانند صد سال پیش است. ما باید زمان موجود را در نظر بگیریم. در آن زمان دانشگاه ها آنقدر بزرگ نبودند و فرصت هایی را که اکنون در اختیار روشنفکران می گذارند، زیاد نبود. به نظر من دانشگاه های غربی به خصوص در آمریکا، هنوز می توانند برای روشنفکران فضایی نسبتا مناسب را برای ارائه نظرات و تحقیقات خود فراهم کنند. هرچند این فضا، فشارها و تنگاناهای جدیدی را با خود به همراه دارد.

بنابراین مساله مهم برای روشنفکر آن است که تلاش کند تا از حرفه ای گرایی مدرن خلاص شود. حرفه ای گرایی ای که من آن را توصیف کردم. البته این رهایی به معنی فرار از آن و یا نادیه گرفتن تاثیرات آن نیست. بلکه به مفهوم ارائه ارزش ها و معیارهای متفاوت است. این همان چیزی است که من آن را تحت نام "آماتوریسم" ارائه می

دهم. که از نظر ادبی به معنی فعالیتی است که محرک آن عشق و علاقه است و نه منافع مادی و خودپسندی های حرفه ای.

روشنفکر امروز باید یک آما تور (آزاد) باشد، عضو متعهد و متفکر یک جامعه باشد، کسی باشد که رشد ارزش های اخلاقی را در مرکز فعالیت های حرفه ای و تکنیکی موجود در کشورش و حکومتش قرار دهد. و همچنین ارتباط متقابل میان شهروندان و ارتباژط با سایر کشورها را مد نظر داشته باشد . علاوه بر آن روحیه روشنفکر به عنوان آما تور امکان ورود به فعالیت های حرفه ای و تغییر معیارها را فراهم می کند. معیارهایی که بعضا بسیار ارزنده و پویا هستند و میتوان آن ها را چنین برشمرد::

برای انجام هر کاری شخص باید ابتدا از خود سوال کند که چرا آن کار را انجام می دهد چه کسی از آن سود می برد چگونه انجام آن با برنامه شخصی و افکار اساسی او ارتباط دارد؟

هر روشنفکری مخاطبان و حوزه نفوذ خاص خود را دارد. اگر آن مخاطبان راضی هستند پس باید آنان را شاد نگه داشت و اگر ناراضی هستند پس باید آنان را به حرکت مخالفت آمیز دعوت کرد و آنان را به حرکتی بزرگ جهت مشارکت در جامعه ای دموکراتیک فرا خواند. در هر حال در کنار قدرت و حکومت بودن و رابطه با آن برای روشنفکر چیزی به ارمغان نمی آورد . بستگی دارد که روشنفکر قدرت و حکومت را چگونه معرفی می کند. آیا به عنوان یک متخصص متوقع از حکومت ها یا به عنوان یک محقق آما تور بی پاداش؟